

«کمی آن سوتر از پرچین اندیشه»

آقای خاکی عزیز، برادرم:

«کمی آن سوتر از پرچین اندیشه» را خواندم. مکرر هم خواندم، به یاد جمله‌ای افتادم که در مقاله پیشینت نوشته بودی که:
«هنرمند از زبان کسانی سخن می‌گوید که خود قادر به سخن گفتن نیستند.» شما از زبان من سخن گفته بودید.

بر دلم نشست. دست مریزاد. من نیز به قدر وسع و طاقتم از آن. جام سکرآور چشیده‌ام. با آن چشمه و آب زلال اندکی از تشنگیم را فرو نشانده‌ام. از آن عوالم چندان هم بیگانه نیستم. پس بی‌دلیل نیست که مقالات را بسیار بسیار پسندیدم و بارها و بارها مرور کردم. نمی‌خواستم - و در آن حد نیستم - که چیزی بر آن بیفزایم. اما چند سطر بی‌نوشتنم. شاید پاسخ من را از لابلای آن سطور بیابی.

به هر حال من از بن دندان ممنون شمایم و این سطور را به قصد سپاس و درودی به شما نوشته‌ام.

شهداد حیدری

۶۹/۵/۴

شعله‌های سوزان درون، به بیابانت می‌کشاند. نگاه‌های پرسشگر قلمروهای دور را در می‌نوردد. کورسوی چراغی را در آن دورها می‌بینی. گام برمی‌داری و می‌روی. عزم سفر کرده‌ای. سفر به خود. گام‌هایت را محکم بردار. راهت سنگلاخی است. مقصدت دور است. هان و هان این قامت توست که به سوی مقصود می‌رود. این قدم‌های توست که راه را می‌سپرد. اما قامتت تکیده است. پاهایت خسته است. دیگر توان رفتن در تو نیست. پیرامونت را می‌نگری. هیچ چیز نیست. هیچ کس نیست. ای کاش می‌توانستی بنشیني. اما تو برای نشستن نیامده‌ای. نباید ماند... می‌روی. نه، تو را می‌برند. به کجا؟ نمی‌دانی... تو هیچ نمی‌دانی. تو گام بگذار و از راه هیچ مپرس.

اکنون تو هستی و راه. راه است و تو. با کوله‌باری از درد. از رنج. چشم‌هایت را گشوده‌ای و می‌روی. دیربست که چشم‌های تو باز است. می‌دانم که زانوانت خسته است. طاقت رفتن نداری و پای نشستن نیز نه.

شگفت است که نمی‌دانی چه کسی پنجه در جانت افکنده. به شوق که گام در این بادیه گذاشته‌ای. چه کسی این چنین سرگشته‌ات کرده است. با من بگو.

چیزی هست که تو را می‌آزارد. درونت را از درد می‌آکند. بر گلویت پنجه می‌افکند. تو را از هر چه که هست بیزار می‌کند. کیست این؟ افسوس. خود نیز بی‌خبری. تو نمی‌دانی چه کسی بر در می‌کوبد و از عمق جانت فریاد می‌کشد و تو را می‌خواند. در غصه‌های خود تنیده‌ای با چراغ‌های خود سرشته‌ای. می‌بینی که بندبند وجودت از هم دریده می‌شود. آوار بر سرت می‌ریزد و تو زهره پرسیدن نداری. هرگز هم دم بر نمی‌آوری. نمی‌توانی دم برآوری. می‌باید خاموش بود.

می‌دانم خاطر تو حزین است. سینه‌ات مالا مال درد است. پُر اندوهی. پس گریه نکن. به های‌های گریه کن. مرهم تو گریه‌های شبانه توست. مویه کن... اما مباد که لب بگشایی. هرگز مباد.

اینجا چشم آسایش داشتن خطاست. اینجا بلا را به خروار می‌دهند... دردها هجوم می‌آورند. سیلاب‌ها بنیانت را می‌کنند. آتش‌ها خرمن جانت را می‌سوزانند. طوفانها. هستیت را می‌ربایند... اینجا گذرگاه خطرهاست. کمینگاه رهنزان است. و تو هستی و دردها، و تو هستی و سیلاب و آتش و طوفانها... پس می‌رس. دم مزن. تنها گام بردار. در سؤال را بر تو بسته‌اند. تو تنها با دل خود می‌توانی شکوه کنی.

خسته‌ای؟ می‌دانم. می‌دانم. ساعتی لب جویی بنشین. آبی بر آتش وجودت، بر کوبر تشنه‌ات، بر لبهای تبادارت بزن... قصه غصه‌های تو را شنیده‌ام. بارها شنیده‌ام. از زبانهای دیگر. از دهانهای دیگر. از کسانی دیگر. سالهاست، نه، قرن‌هاست که از حلقوم آدمی این ندهای حزن‌انگیز برمی‌خیزد. سالیانی دراز است که عاشقان سر در چاه می‌برند و رنج و شکنج خود را یکایک تقریر می‌کنند. تو هرگز گمان مبر که تنهایی... تو تنها نیستی.

اما دردهایت را با که توانی گفت؟ سر در گوش چه کسی توانی گذاشت. درد آشنایی توان یافت؟ گفتم که تنها نیستی. اما در عین کثرت یگانه‌ای. این شرح هجران و خون جگر را هیچ گوشی تاب شنیدن ندارد. باید سوخت. باید تحمل کرد. باید دم برنیاورد. تو نقطه تسلیمی. ما نقطه تسلیمیم. تو تشنه‌ای و هیچکس آب نمی‌دهد. تو تنهایی و هیچ‌کس از بستر ناکامی و گوشه‌تنبهایی رهایت نخواهد کرد. این راه را مقصدی پدید نیست. پس چه باید کرد؟ من نمی‌دانم. من هیچ نمی‌دانم. از تو، تو را می‌طلبند و باید همه چیز را فدیہ کنی. حتی سوزنی نیز نمی‌توانی با خود داشته باشی. باید بسوزی. باید درد بکشی. باید صبر کنی. اما هرگز چیزی نپرسی. این چنین مقدر کرده‌اند. این چنین خواسته‌اند و انی چنین طلا در داده‌اند... نمی‌شنوی؟

ما گام در راهی صعب و هولناک نهاده‌ایم. راهی که نهایت و بدایت آن پدید نیست و ما در برابر آن هستی بی‌منتها هیچ نیستیم. هیچ. شاید دانه ارزنی. شاید پر کاهی و شاید هم اندوه بی‌پایانی.